



پدر، مادر ما متهمیم...



حسام آبنوس

دبیر قفسه

با خودم گاهی فکر می‌کنم و در میان افکارم از خودم می‌پرسم که اگر محدودیت‌های اقتصادی دست و پای خانواده‌ها را نبسته بود و دسترسی یکسان به محصولات فرهنگی وجود داشت، کدام پدر و مادری پیدا می‌شد که از کتاب خواندن

فرزندانش خوشحال نشود و هرچه در توان دارد برای این‌که فرزند دلبندهش به کتاب‌ها علاقه‌مند شود، هزینه نکند؟ اینها و کلی سؤال دیگر موجب می‌شود افسوس بخورم که چرا دسترسی یکسانی به کتاب و سایر محصولات فرهنگی در سراسر کشور وجود ندارد و تنگناهای معیشتی مانع بزرگی بر سر راه خانواده‌هاست تا مسیر رشد و تعالی کودکان خود را همواره کنند! در این فضا عبارت «عدالت» و از آن مهم‌تر «عدالت فرهنگی» عبارات دستمالي شده‌ای است که اگر کسی از آنها سخن بگوید احتمالا متهم شود به این‌که از طرز فکر خاصی پشتیبانی می‌کند و دنبال زدن حرف دیگری است و عدالت بهانه است و فرهنگ دستمایه رسیدن به مقصود اصلی! از اینها باید گذشت و با شرایط موجود کنار آمد و امیدوار بود که نسل تازه خودش برای رسیدن به وضع مطلوبش تلاش کند، اما از يك نکته نباید غافل شد. آن هم این‌که پدر و مادرهایی که از امکانات برخوردار هستند و در تنگنای معیشتی قرار ندارند هم گاهی تلاشی برای شکل دادن به رفتار فرزند خود نمی‌کنند، هرچند برخی از همین پدر و مادرها فکر می‌کنند بابت نام فرزندشان در مدارس گران قیمت غیرانتفاعی و کلاس‌های جنبی آموزشی و پرکردن اوقات او با این آموزش‌ها، به فرزندشان خدمت و مسیر رشد او را همواره می‌کنند و از نقش خودشان در تربیت او غافل هستند و آن را به فراهم کردن امکانات تقلیل می‌دهند.

پدر و مادری را تصور کنید که بعد از کار روزانه و در بهترین حالت مقداری با هم بودن در محیط خانه (اعم از غذا خوردن، گپ زدن و از اتفاقات روز حرف زدن) می‌خواهند از باقی‌مانده زمان قبل از خواب استفاده کنند، اولین کار و در بیشتر موارد تنها کاری که به ذهن می‌آید این است که آنها سر در تلفن‌های همراه خود می‌کنند. دنبال این نیستم بگویم در این تلفن‌های همراه دنبال چه چیزی می‌گردند و کاری که انجام می‌دهند با اهمیت است یا بی‌اهمیت؛ بلکه می‌خواهم بگویم وقتی پدر و مادر به‌عنوان قهرمان‌های زندگی کودک، وقت خود را با این ماسماسک‌ها پر می‌کند، چه توقعی از کودک دارد که اگر از بازی با اسباب‌بازی‌ها سیر شود دلش نقاشی کشیدن و... هم نخواست سراغ کتاب‌هایی که در کتابخانه‌اش

ردیف شده، برود؟

در واقع کودکان از الگوی رفتاری پدر و مادر برای خود استفاده می‌کنند و دلش می‌خواهد خودش را به پدر و مادرش شبیه کند و زمانی که می‌بیند والدینش باقی‌مانده وقت‌شان تا خواب را با تلفن همراه سپری می‌کنند او هم دلش می‌خواهد بخشی از وقت‌های روزانه‌اش را با این ابزار سپری کند. پدر و مادرها باید خودشان در خانه و در حضور کودک کتاب بخوانند یا هرکاری که دلشان می‌خواهد فرزندشان انجام دهد تا ثمره آن را در رفتار کودک شان ببینند! ^۱

ب بسم ا...

۲ < قفسه کتاب

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم
سه‌شنبه ۲۲ مهر ۹۹ • شماره ۹۱



روایت‌های يك مادر کتاب‌باز کلا نگو کلا!

سمیه سادات
حسینی

نویسنده

«چقدر دخترک نشسته بود کنجی و کتاب قدیمی یافته در انبار را می‌خواند، از چهره‌اش مشخص بود خرسند و خشنود است. بعد از مدتی که از جا بلند شد تا به خودش کمی کش و قوس بدهد، پرسیدم: «کتابه خوب بود؟»

گفت: «اوهوم. از این کتابای راحت خوشم میاد. آدم می‌خونه کیف می‌کنه. دردسر نداره.»

پرسیدم: «کتاب راحت؟ کتاب دیکه چیه؟»
گفت: «یعنی کتابی که وقتی می‌خونی می‌ری جلو، هی مجبور نباشی فکر کنی قبلش چی شد که بخوای بفهمی الان چی داره می‌شه.»

این هم توصیفی بود. کتاب راحت و کتاب سخت! دقیق که شدم، متوجه شدم سخت بودن این کتاب‌های سخت، چندان هم ربطی به ساختار داستان نداشته است. مثلاً بعضی از کتاب‌های معمایی و پلیسی، برای من جزو کتاب‌های راحت بوده‌اند. چون نیاز نبوده مدام برگردم سراغ صفحات قبل و کلیدهای حل معما را با خود بیاورم صفحات بعد.

پرسیدم: «مگه کتابه چطوره که لازم نیست برگردی عقب؟»
دخترک کمی فکر کرد و گفت: «امممم خوب فکر کنم مال اینه که شخصیتاش دو نفرن، نه دو تا گروه. این کتابا که به عالمه آدم مال یه گروه‌های دیکه از اول کتاب باهم دیکه دعوашون می‌شه و مشکل پیدا می‌کنن، منو گیج می‌کنن. این کتاب اینجوری نیست. دوسه نفر بیشتر شخصیت اصلیش نیستن...»

پسرک قدم‌زنان از آشپزخانه آمد بیرون و عینکش را جابه‌جا کرد و با يك ژست خویش خردمند گفت: «پس حتما کتاب مهمی نیست!»

به دخترک برخورد: «خیر! خیلی‌ام کتاب خوبیه! توفکر می‌کنی من بچه‌ام خودم فرق کتاب خوب و بدو نمی‌فهمم؟!»
پسرک گفت: «نگفتم کتاب خوبی نیست. گفتم کتاب مهمی نیست. کتابای مهم همه‌شون درباره نژادپرستیه!»

چشم‌هایم از حدقه زد بیرون. پسرک چند وقتی بود وارد این دوره از نوجوانی شده بود که فکر می‌کرد قادر است بایک «کلا» اول هر جمله، کل مناسبات جهان را فرموله کند. مدام دستش می‌انداختیم بابت جمله‌هایش که اغلب با کلا شروع می‌شد و در عرض چند جمله، تکلیف گروه‌های بزرگی از بشریت را مشخص می‌کرد. مدام یادآور می‌شدم: «کلا نگو کلا!»

اما این جمله‌اش یکی از عجیب‌ترین‌ها بود. فکر می‌کنم شما هم که الان این روایت را می‌خوانید، با حسی از انکار و تعجب دارید پس ذهن خود را شتابزده می‌گردید که مثال نقض پیدا کنید. کتاب‌هایی که همان لحظه به ذهنم رسید اینها بود: خرمگس، مرغان شاخسار طرب، مرشد و مارگریتا، گتسی بزرگ... شگفت‌زده پرسیدم: «کتاب‌های مهم درباره نژادپرستیه؟! الان اگه بشینم فکر کنم کلی کتاب به ذهنم می‌رسه که ربطی به نژاد نداره.»

گفت: «کلا وقتی دو تا گروه با هم اختلاف پیدا می‌کنن، مساله نژادی می‌شه. چه موقع تعداد زیادی آدم باهم یه گروه می‌شن؟ وقتی که یه ویژگی مشترک خیلی مهم باهم پیدا می‌کنن. وقتی دو تا گروه با هم اختلاف دارن، یعنی اون ویژگی‌های مشترک گروه‌شون خیلی با هم متفاوته. یعنی نفع‌شون از یه ویژگی به خطر افتاده. برای همین می‌جنگن که ویژگی اون یکی گروه رو نابود کنن تا ویژگی خودشون حفظ بشه. خوب این تعریف نژاده دیکه. لازم نیست حتما نژاد سیاه و سفید یا ایرانی و اروپایی باشه که. ممکنه شاگرد و معلم باشه. زن و مرد باشه. آدم‌های مذهبی و غیرمذهبی باشن. اینا همه گروه‌هایی هستن که در یک ویژگی مشترکن.»

دهانم کاملاً و تا انتهای زبان کوچک باز مانده بود. با تته پته گفتم: «چی می‌کن؟ آها فکم افتاد! اینا چی بود تو گفتی؟!»

پسرک گفت: «به نظرت غلط گفتم؟!»

کمی فکر کردم. غلط می‌گفت؟ راستش به نظرم چندان غلط نبود. کتاب‌هایی را که در ذهنم قطار شده بود، خیلی سریع با این شابلون بررسی کردم: تقریباً می‌شد همه‌شان را با همین الگو تجزیه و تحلیل کرد: اختلافات زن‌ها و مردها، اختلافات مذهبی‌ها و غیرمذهبی‌ها...

اختلافات مهم دنیا، اغلب سر همین تضاد منفعت و ویژگی‌های گروه‌های مختلف رخ می‌داد.

پرسیدم: «خب ربطش به کتاب‌های مهم و غیرمهم چی بود؟»
گفت: «خب اگه یه کتاب بخواد یه داستان مهم تعریف کنه، درباره آدم‌هایی از دو گروه که ویژگی‌هاشون با هم اختلاف داره، داستان تعریف می‌کنه. که آخرش وقتی داستان تموم می‌شه، معلوم می‌شه چه جوری اختلافشون سر اون تفاوت رو حل کردن. این می‌شه یه داستان درباره نژادپرستی. کتابی که داستان مهمی نداره، درباره مشکلات کوچیک آدم‌ها بیرون از اون گروه‌هاست. پس خیلی مهم نیست. ممکنه یه داستان خوب و راحت باشه. اما مشکلات بزرگ آدم‌ها همه مربوط به گروه‌هاییه که توش هستن.»

فک من دیگر جمع‌شدنی نبود. در سکوت و بهت و تحسین به بیانات خردمندانه پسرک گوش سپرده بودم و چیزی برای گفتن نداشتم. مساله این نبود که کاملاً درست می‌گفت. ممکن بود اگر لب از لب باز کنم، بتوانیم با هم کلی گره منطقی و مثال نقض از حرف‌هایش بیرون بکشیم و قاعده «کلا» در حرف‌هایش را زیر سؤال ببریم؛ اما در آن لحظه تمایلی به این کار نداشتم. غرق لذت مادرانه بودم از این شکوفایی به‌کار بردن خرد در پسرک نوجوانم. هرچند نتایج این شکوفایی هنوز نیازمند هرس کردن بود، اما زیبایی شکوفه‌هایش را نمی‌شد انکار کرد. داشتم فکر می‌کردم که دیگر دکان مادر کتاب‌باز را واگذار کنم به او که طبق روال اغلب «نسل بعدی»‌ها، بگوید و يك پاساژ دودهنه نوساز از آن بالا بیاورد که دخترک به صدا آمد و با حالت عمدی بی‌اعتنایی گفت: «هوم! چه جالب! اما من بدم نمیداد گاهی کتابای راحت غیرمهم بخونم!»

به خود آمدم: «راست می‌گه. خیلی جالب بود حرفات. اما به نظرم کلا هیچ وقت نگو کلا!» ^۲